

پرده عالم دریدی تا نمودی جلوه چیتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا
 پتای سر که افتم تنگ می گسیرد در آغوشم
 جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایهها
 جذب عشق بود طرفه بلالی یارب چون نه از چاره برآرد مکنعانی را
 خوش دل از فخر سر خود بفلک میسازد فخرشایانست مریدش جیلانی را
 چونی از امتحوان خود نوانی کرده ام پیدا
 بجان ناتوان خود بلالی مکرده ام پیدا
 صبا خاک مرا آواره از کولیش مکن جانی
 بخاک آسجتم خود را و جانی کرده ام پیدا
 این است که سر بازن انداخت بسی باقی است بوی حوصد جنگ کسی را
 بهیات کزان پیش که روید پرو بایلم آراسته صیاد برایم قفسی را
 یار بر ناله و آهم همه گوش است هشب
 دل بفریاد و فغان طرفه بخوش است هشب
 ز فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع نالانی ز پی رخصت هوش است هشب
 کشتی صبر عجب نیست که نگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است هشب
 خوشش دل از سوز دل خویش چگونه با تو
 کوز بانم سرو بن آبله پوش است هشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان گر چه میدانم ترا بی ما خوش است
 بی جماعت سجده نتوان بر درش این نماز عاشقان تنها خوش است
 دل از خوشش دل چنان من بدکنم دلبری دارم که سرتاپا خوش است
 مگر سفینه صبرم بروی آب شکست
 که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم خدنگهای تو در سینه بحساب شکست
 دمی نشین لب من که خواب نزدیک است شکستن لقم چون جاب نزدیک است
 بزیر سایه شرکان پنه بجوای دل کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمغفل تو
 ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت
 رسید نامه بر از کوی او چو ابر بهار
 قبا ی خولیش به پیشم درید و هیچ نگفت
 قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل
 نسون عشق بگوشتم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت چون میوه رسیده که از شاخسار ریخت
 وصف طاعت لب لعل تو هر که کرد مشت مک بزخم دلم آشکار ریخت
 ناچشم ترا دشنه خونخوار بدست است خونین کفنان را خط ز نهار بدست است

چاک دلت ای شانه رفو چون ز پذیرد از گیسوی خوبان تو صد تار بدست است

بست و شکست گر چه ز تده بیزلف تست

مشکین و لیک بسته ز نجیر زلف تست

بجای سبزه ز فاکم دم درخت حنا از آنکه زنگ خای کف نگارم بخت

همین ز زلف سیاهت غرور زنگ شکست نگاه مست تو میخانه زنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار نعره هستی شکم آرزو است

چه ناله با هست نهانی بسینه ام یارب کد نار سیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این در هر تماشا کردم!

چشم جیت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز شورش عشق که در پرده ناقوسی ریخت

زلفت خوش فرخت خوش و بالای تو خوش است

خوش آمدی بیاک سدا پای تو خوش است

عمریت درین بگده چون مهره ناقوس آماده فریادم و فریادری نیست

دل ز جور تو ترسان و دیده محو جمال میان دیده و دل طرّفه ماجرای هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج

نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر داستینم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من گشته آنم که قضا را نشناسد
ز آن بت بقضایم که خدا را نشناسد
شب چو پیکان دلم آن بت بیدر کشید
صبح بر ناله زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان
زخم دل من خند و سوخار بناله
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغیت
دکشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامر خود چه سپارم بنسیم سحری
همین نه چشم تو صدفنته در کین دارد
همین شمع صفت گر چه زبان کردیم
فریب خورده شیرین لبی بود یارب
کودل به پهلوی من همچو کودکان گریه

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جان بازان

کیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاک شدیم و گوشه و امان نگر فتم
ز آوار کیم گرد بیابان گل دارد
خوش دل ز کجا آمده وین چه جنون است
کز دست تو مهر تارگر بیان گل داد
از جنونم فلک خبر دارد
بسر من که نزاله اندازد
ساعت چشم تو اگر ببیند
ز کس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسه

وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزده من پرسی پیش از آن روز که پرسى و زبانی بنود

میاید آن رشک پرى سرست و سرشارش نگر

آوده و مالش ز می آشفته اطوارش نگر

خلقی بنحاک و خون طپان جمعی بکوی او دروان

قومی بجزرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیرتالبرگور من میا جنبد مراز غیرت عشق استخوان هنوز

جانان بسین بچشم حقدت بسوی من پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز

دیده و دانسته مارا خسته گرچه میگویند نادانی مهنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس

آه نارسا در پیش جان مستتا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد خط کم نماور پیش کاکل دو تا در پس

خانه بردوشتم چو کاکل از دیار ما سپس

بچوزلف آواره ام از روزگار ما سپس

بدریده عارض پرتاب میزند آتش بلا هست جلوه که در آب میزند آتش

روی اثر زبیره و نا کرده کار حیف بناله تو ای دل محزون نهر حریف

خسروا بر سیر زد سکه بر اقلیم برق همچو شاه زنگیان دارد سپردیم برق

چون توان گفت یقینا که دیوان هم داری خال در زیر لب هست عیان لوط رشک

بیزم تو از شکوه چون دم زند دل
صدابرز خیزد اگر بشکند دل
چه دیده است در پرده عنکبوتی
که بر خویشتن خود بخود می تند دل
کسی عاشق روی خوبان نگردد
اگر راز خود بر ملا افکند دل
شبهها چون شمع سوخت ام من بدخ دل
تا کی باب دیده فروزم چراغ دل
چون قبا پوش من آید در چین هنگام گل
چاک میگردد قبا ی غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است
یکی بیا به تماشای اشکباری دل
یا آنکه جلوه تو ز هر چار سو عیان است
ای نور دیده باز حجاب تو سو ختم
یک لحظه ز گردش ندید چرخ بخاتم
بر پاره دولاب رقم کرد بر اتم
بامید یک کتم بنجیه بتار خورشید
جیب را چاک زدن از سحر منوخته ام
آن ضعیفم که ز هم وانشود شرکاتم
با چنین حال بسوی که نظر دوخت ام
لف حشش ز خط دو بالاشه
این خزان و بهار را نازم
از ملاحظت بای خوبان جهان با من مگو!

من نمک پرورده لبهای دلدار خودم

رساند تا کجا مشق دلر بایهها
پلاک طرز نگاه کوشمه ساز توام
کمی زند بلم ناوک تغافل با
که چون جرس مه چار پر فروش میایم
رساند جان بلیم از تطنار گل روی
که چون چراغ سحر گل فروش میایم

ز بهر آنکه طفلان را بگفت سنگ است مینالم
 جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم
 ناز رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهن را چکنم
 غم فزون است و صبر کم چکنم آه مردم ز دست غم چکنم
 روان اشکم بزرگ لعل و مرجانت از چشمم
 سر سردست مرگان سبوح گردانست از چشمم
 سینه اشکده و دیده جوشان دارم بهر از دولت این عشوه فروشان دارم
 فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمی دانستم
 بغارت برد زلف کافر اول نقد ایسانم
 خطا کردم که از راه هوس سوی ختن فرستم
 مرا بشاز نباشد نیاز یک سرو مدو طلب ز گدایان خوشه چین نکتم
 از نالنی فقطرة تاب و توان زدم آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم
 جانار و امدار که غلط بکوی تو این سر بیان سرست که بر آستان زدم
 آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
 چون شمع خو گرفت دامن آتشم
 دین و دل پیش کش عشوه یاری کردم
 شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر بوخت گذراندم تمام منفعل از نسبت انسانیم
 بیل و نهارم گذرد در سفر دانه تسبیح سلیمانیم
 دیده ام لعل و گهر کرد براه تونشار این گدا دست سزی داشت نمیدانستم

قطره من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر کشتی بفلک چند از غرور وز دیده برده همه کالای گریه ام
 چون مردمک خراب نموداری خودم آواره همچو اشک ز رهواری خودم
 از بیر آنکو بزم جهانز ادهم فروغ چون شمع گرم رو به تپه کاری خودم
 آئینه وار غرق حیرانی خودم چون زلف پادشاهت پریشانی خودم
 صد تیغ خورد رشته عمرم ز درگست بسیار منفعل ز گران جانی خودم
 هر بت کناره می طلبد از کنار من بدنام در تیان ز مسلمانان خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم هست

دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سراپی گرفته ایم دامان رهگذر بنگاه پی گرفته ایم
 سرم فدای تو از بند شهرت آزادم برای کشتن من انتظار عید کن
 گریه نبری سرو قد را است بگویم آورده قیام تو قیامت بسرم
 ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

نالہ بر حال اسیران کار زنجیر است و من
 با کجان ہموار بودن پیشہ تیر است و من
 با کمال قرب از وی بر کنار افتادہ ایم
 تیرہ نختی قسمت زلف گرہ گیر است و من

جنونم نہ برداشت بار گریبان گسستہ ز ہم تار تار گریبان
 شاخ چنار چون شنید مژدہ مقدم ترا کردہ لبشوق پایہوس دست فر از زمین
 از پنج جنون شدہ صد چاک آستین من چون نہم بدیدہ نمناک آستین
 گور خیمہ نصب میکنی ای جان بزی غم از رگ طلب طناب و ز آہم ستا ستون
 از آن ساعت برود نیل چشم می زند پہلو
 کہ شد تاراج در محراب محبت کاروان من

بتیابیم گرا فکند از زینہ بر زمین چون سایہ تاور تور رسم سینہ بر زمین
 حسن غبور اوز پسندد شریک را از رشک عکس خود زند آئینہ بر زمین
 تا شدم محو تماشای سراپای کسی صفو تصویر کردیدہ ہست ستر پایای من
 داور محشر کشد خط بر گناہ عاشقان گر بدین صورت باید آن بت زیبای من

نیاسودہ ہست صیدی بر زمین از تیر ناز او
 کوشیر از از پا فکند مرثکان در از او
 ندای از جہی تاور رسد یارب روانم را

پاکم می کنند این جانگاہ عشوه ساز او
 مگر با شمع رویان خوشدل من ربهها دارد
 چنان دریافتم امشب ز آه جانگاہ او
 شمع را گفتم که حال سوز من گوید تو گفت من با خود ندارم جز زبانی خوش
 ز آتش عشق تو جانان جان من تنه از سوخت
 آتش بیداد تو کسیر جسانی سوخت
 بچاک سینه خود گر چه من باشان همت ایام
 نمی آرم زدن گستاخ در زلف دو تادستی

ز این نیکن عقیق هست زیب خانم من دل من هست که خون شد در انتظار کسی
 بخون بگینا ہی برده شاید فرودستی نگارین از فنا نبود ترا ای حیل چو دستی

گذران ترک را اند چو بر خاک مزار من
 بعد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

درمی چونمک فنا دستی معلوم بر خوان هوس دراز دستی معلوم
 صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سرمازده راهوا پرستی معلوم

وله

اکی عاجز مستمند یاد تو بچسبیر وی تخته ابر عبند یاد تو بچسبیر

از پهلوی من رفتی و آواره شدی آه ای دل دردمند یاد تو بخیر

وله

پیری از بس که جستجو کرد مرا هول جاسوسیش دو مو کرد مرا
رسوایی من بچشم خوبان میخواست نازم بخت که سرخ رو کرد مرا

قطعه

بخلوه سدایم چو خوانی شبی بده بوسه ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو هم آگهی که مزدور خوشدل کند کار پیش

گلدسته بهارستان منظر وجود افضل العلماء محمد ارضنا

علی خان خوشنود که خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوش

دل هست در سنه ثمان و تسعین و مائه و الف از نهان خانه عدم بمنصه

ظهور قدم نهاده بعد فوز لبین شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی

در عمر پانزده سالگی با کتاب علم عزیزی بجناب والده ماجد خود و دیگر علمای

کوچک پاموگرا سیده تا کافیه خواند بعد از آن بلده لکهنو رسیده مدتی در

آنجا بطالب علمی گذرانیده پس از آن در سنه یازده بجناب علامه عصر

مولانا صدیق علی فائز گردید و بتحصیل بعضی از علوم مقبول در آنجا پرداخته

بوقت سال کامل در بلگرام اقامت ساخته بخدمت مولوی محمد ابراهیم

ملیاری که از مستعدان عهد بوده مابقی کتب در سیرا با تمام رسانید

و بجلقه ارادت جناب قدوة السالکین و اسوة العارفين حضرت مولوی
 سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمہ فضل و
 کمال بود و در زمان خود عدیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلیقین و
 تعلیم اذکار و اوراد ضروریہ خرقہ خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابر کتتش
 پوشید چنانچہ خودی فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی مستم از جرعه ز جام سعدی
 گم نامم و نیست غیر سعدی نامم ز امروز که حرز جان است نام سعدی
 از بسکہ بدل بود هوای سعدی نماید نظرم بجز تقای سعدی
 خوشنوز ز فخر سر کشیدیم بفلک سووم چو چین خود بی پای سعدی

پس ترا و ایل ۱۲۲۵ - خمس و عشرين و با تین و الف در مدراس
 بجناب پدر بزرگوارش کہ عہدہ قاضی القضااتی داشت رسیدہ با اشتغال
 درس و تدریس کما ینبغی پرداخت ذات و الا صفاتش گنجینہ علوم
 معقول و سموع است و شرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق
 و دقائق اصول و فروع در ساحت نفیلت بعقل سلیم یک تاز و بفضل
 و کمال در علمای عصر مت از بحالات عجیبہ و حیدر و فنون غریبہ فرید
 و ہر بجم محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شہرہ آفاق تصنیفات
 شریفش در اطراف و کناف دایر و سایر و تالیفات مینفش در

مدارس مسته اول و ششتر چنانچه بر صدر او بر حاشیه میز را در سال
 و حاشیه جلالتیه تهذیب و تعلیقات زایدیه آن و در علم حساب نقود و الحساب
 و در فرائض رساله فرائض الرضیه و بر قصیده برده شرح فارسی و شرح
 اسفار الحسنى عربی نگاشته او و نیز همچنین اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر
 دارد که ملاحظه اش ناظرین را با تشویر میآورد و آخر الامر در ۱۲۳۰ شلشین و
 یاتین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت
 مآب شده خدمت افتای محکمه عالیہ داشت و بعد بنجال بسببی از
 نوکر می سرکار استعفی داد و تجویز از باب حکومت بتقرر خدمت قضائی
 و امیر و سایر بچطور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشته
 سپس نظر بزیادت نمایان و استعداد فراوان در ۱۲۴۶هـ اربع و الیمن
 و یاتین و الف بعهد بزرگ قاضی القضاتی مالک محروسه متعلقه
 حکومت مدراس بامور کردید و بحوله و توفه الی آلان بهمان خدمت قیام
 پذیر است و حسن خلق و طریقہ پسندیده مقبول بر ناو پیر امروز ذات
 بابر کاشش نادر الوجود است بفیوض نامتناهی خزینہ مقصود و التمس
 متع الطالبین بطول حیا و افض علینا من حسناته
 و بحر کاتبه شیح با نوشتش که از بد و فطرت میدان تبواضح و انکسار دارد
 این همه مرتبت و اعتبار است و پیوی را ایچ می پندار و با وجود اشغال

لاحقہ ہکی ہمت او متوجہ بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعہ
کتاب تصوف و اقوال صوفیہ گرام نمیں دل صفا منزلش باشغال اوراد
معمولی سلسلہ صوفیہ مصروف و با حیا می دلیل در ذکر و فکر بروش حضرت
مرشدین قدس اسرار ہم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و
اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا کہ
گاہ گاہ بطریق لفظی بشعر و سخن سپرد از چہ اشعار آبدارش
ترتیب این اوراق می سازد۔

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| سوزش دل چه قیامت آری پیدا کرد | رنجت اشکی کہ ز چشم شرری پیدا کرد |
| شد چنان سینه مشکندندنگ تو کہ دل | بہر نظارہ زہر رخنہ دری پیدا کرد |
| تا تو از میگدہ رفتی بہوایت ز حباب | می بمینا بہ تن چشم تری پیدا کرد |
| قصہ صید دل ما بود کہ صیاد ازل | چون تو از کاس بدنی خوش کمری پیدا کرد |
| و ای بر کسی این دل شوریدہ کہ یار | داشت ریلیکہ با و باد کری پیدا کرد |

نیست خوشنود سزاوار ملامت نا صح

دل و جان باخت بعشق و نہری پیدا کرد

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| از خست خود یاد نہ آری عجب از تو | کشتی و بنجاکش نسپاری عجب از تو |
| باشی ہمہ شب دست با غوش قریبان | یا ہم بسیرن نگزار کی عجب از تو |
| کس نیست کہ از دست جفای تونہ مالہ | با این ہمہ غوغا بکناری عجب از تو |
| با اینکہ شد از صید تو صحرایم پر خون | تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو |

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فلم شکستی صد خار بلا بر دل تا کام شکستی
خود بیدار باش تا باشی نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطه وحدت همچو پرگار باش تا باشی
ارتضادل بیار و دست بکار دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ زکوی دوست راندی مارا در زاویه الم نشاندی مارا
دالته بنو دم آنچه کردی با من بهیات بگو کجا رساندی مارا

وله

بر خیز خواب میرود عمر دوست بر گیر حساب میرود عمر دوست
خوشنود می بسو کواری بنشین با چشم پر آب میرود عمر دوست

حرف الدال: سر و جو بیار عالم شهود مولانا میرا

داود که صلهش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجتسم اخلاق
بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش در دایره است
و اشعارش دلاویز این چند بیت ازوست

بی تو آن شعله آه دل دیوانه ما سیل دودی شد و بر خاست زویر ما
 مرد نک می جهد از دیده آهو چو سپند ننگ گرم که برد امن صحرا افتاد
 آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور عشق در سر
 دشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از او اشک بملاحظه نه
 درآمد از او است

قبله من سراکی آن ترسا هست جانم اندر هواکی آن ترسا هست
 کافر م در ره مسلمانان گمراگس بجای آن ترسا هست

وله

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست در سحر تو ام تاب شکیبایی نیست
 تا وسیع توان بود کحل کردم دیگر چه کنم وسیع توانایی نیست
 نبض شناس سخن پیرانی حکیم عین الملک دوانی
 کوهش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف دشت
 از وطن بگم مظهر شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود
 و صین مراجعت خان عظیم کو که اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم
 بمعیت وی خود را بپند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری
 منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن
 کتالی چون کحل الجواهر بیدیه مردم جا داشت آخر الامر بر سالت راجع

علیحان والی برمان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع
 هندی که بر لب دریای نرپدا واقع است و در جاگیرش مقرر بوده
 رطل اقامت انداخت و همانجا در ۲۳ اکتبر ۱۲۰۳ و الف بسفر آخرت
 پرداخت این چند بیت از او منظر رسید

بچ ویرانی نشد پیداک تعمیری نداشت

در دهم برمان عشق است اینک تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل کو طپیدن دانست
 در کنارم نشیند هرگز طفل شکم که دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میررضی دانش مشهوری

الوطن که در فنون نظم مقبول فصیحی روزگار و بخش کلامی و نیکو تلاشی

منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و

فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مالوف بزیارت مکه

معظم شتافته به قدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت

اندوزی اکنه تبرک بزباب سمت هند و ایران مترود بوده از آنجا

که پدر بزرگوارش میرالبتراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود

سفر بندرا اختیار نمود و در عهد شاه بهمانی بعثت کرده هند فایز گشته

بملازمست پذیرد خیره سعادت اندوخت پترقصیده مدحیه

بعضی پادشاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صد کامیاب
گردید و چندی بجنورشان برده دارا شکوه بکمال عزت و احترام گذرا
بیدشان برده را این بیت او که

تا که راسر بکن ای ابر نیسان در بهار

قطره تاملی میتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکبه روپیه عنایت

فرمود بجزه سیر حیدر در بنگال با محمد شجاع خلف شاه بجهان

پادشاه بسر برد و از آنجا رو بحدید آباد کن نهاده پیش عبداللہ

قطب شاه والی آنجا شد تمام بهر سانید پیش هما نجا در سنه ۱۰۷۶ و الف

در گذشت آخر کار قطب شاه میزبانایب الزیارت از طرف خود

مقرر کرده بشهید مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت

در روضه رضویہ بجا آورد و از ده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی

در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ دست و سبجین و

الف بدار بقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه در آمده درین

اوراق ثبت افتاد

بچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا

نا توانی کرده هست از دیده نا پنهان مرا

فصل گل هست جوش بهار سخن مرا گل کرد، همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم

چون بوی گل بدوشش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بی پای بدف هم چون تیر گذشت عمر نجیازه چون کمان مارا

رنگ گل پر تو روی هست درین بستان کبیت

در پس پرده گلپسای چمن پنهان کبیت

شمع در آتش ز تاب روی نور افشان کبیت

در میان انجمن پروانه سرگردان کبیت

کعبه را دیدم دلم از درد تنهایی که داخت

مجلس آرائی که مارا خواند خود مهران کبیت

گر سر ملاف نسبت مژگان زنده بجاست از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان

آب می نالد از آن باریکه بر پشت پل است

آبروی دودمان تاک هم بر باد و رفت

دختر ز در اعسس صد بار باستان گرفت

ماویل عرض چاک سینه میگردیم دوشش

ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

ابرگر در وادی سیلی بنار و گومبار
 دامن صحرا هنوز از گریه مجنون تراست
 چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
 کوی لرزد و لم برگی اگر از تاک میریزد
 چگونه بار بمنزل بر دمسافر شک کور نهی بکین همچو آستین دارد
 و گزلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
 بفر رنهی افتد سپاهی چون پریشان شد
 راز پوشیدن نیایدانش از بیتاب عشق
 در میان انجمن پروانه خاک تر شود
 مابذوق گریه مستی درین بزم آمدیم می بده ساقی بقند آنکه چشم تر شود
 چنین مست از شبخون گلستان که میانی کوبوی خون گل از دامن پاک تو میاید
 چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
 که پرواز بلندم تالب بام قفس باشد
 پیای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
 که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پر م روید
 بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
 زمن مشت پری تا بر سرم صیادی آید

سوختم و جوهر با بر کسی ظاهر شد چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختم
 متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم چون عکس آئینه مانده از نگاه تو ایم
 روز وصل تو گم کنم خود را نوبدولت رسیده را مانم
 آماده در دمسندی و ردی سمرندی که از ارباب
 فقر و فنا و اصحاب تو گل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری بهم نهیست
 ستانت و فصاحت می پیوده از کلام اوست

نهم بر زخم پیکانش دادم مرهم دیگر که بهتر بود دیگر زنده باشتم تا دم دیگر
 مرغ روح خود از آن در نفس تن دارم که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
 اشقت کلام لغز و تلاش پسندیده نواب
 اعز خان متخلص به دیده که صلش از قوم ترکمان است پرنیز گوارش
 در سلک ادرای شاهجهانی انحرط داشت و در عهد عالم گیری بمنصب
 چهار هزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بهمان منصب
 چهره اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاه پادشاه بمنصب پنج هزارگی
 و بخطاب ترک جنگ سرعزت برافراخت و چندی بمنظامت صوبه
 کشمیر هم پرداخت خان آرزو این مهر عهدشهرور را بنامش تضمین کرده

ترا دیدم و صایب را شنیدیم

شنیده کی بودمانند دیده

آخر الامر در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائت ثانی عشر دیده بتماشا عالم آخرت
 گشاد محمد علیجان متین کشمیری که تذکره الشعرانی مستمسکی بحیات الشعر انباش
 نگاشته از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت
 معموری حسن تو زویرانی دلها جمعیت زلفت ز پریشانی دلها
 شیشه دل ز اثر ناله شکست از نسیمی ورق ناله شکست
 گر تو ساقی شوی ای عهد شکن می توان توبه صد ساله شکست
 فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت
 این طرف که از سره شد آواز رسا تر
 تا چشم توزه کرد کمائی یکمینی یک صید نیا سو و ز مانی بز مینی
 صاحب طبع بلند فقیر صاحب متخلص به درمند
 که صلش او دیگر من مضافات محمد آباد بیدرست در خرد سالی همراه پدر
 بزرگوار سنه ۱۱۳۶ ست و تلشین و ماته و الف از دکن وارد شا، جهان
 آباد گشته در سایه اشفاق شاه ولی اللہ نواده شاه کل متخلص بوجدت
 سہرندی جاگزید و بقیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیده
 در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میزرا
 منظر اورا در کنار کمر مت خود جا داد و دل فیض منزل بتزبیت کما
 میبغی او نهاد با جملہ ہمین تر بیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پرواز کا

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میزاد و حق اومی فرماید

منظهر مباحثش خافل از احوال دردمند

لعلی هست این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت بهنگامه بر خورد و باناظم آنجا بطمانیت

خاطر لبری برد و در ششده او اخر مائة ثمانی عشر دل بسفر آخرت نهاد

از کلام پرورد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا که بهار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در هوایت چاک شد از لبکه پیر این مرا

نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا

باغبان با گل فروش امسال عهدی بسته است

مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی پر بدگمان افتاده ام رشک میآید بنرم وصل او از من مرا

در کوی می فروش نماز آبرو مرا لبشنگی فروخت بدست سبومرا

جان بکسانه دادم و شادم که عمر با بوده هست بر مراد تو مرگ آرزومرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاهر کردی وین عمر دوروزه بار خاطر کردی

بعد از مردن رهت بخاکم افتاد اول بالیت آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال باهر خواجه میردرد و بن خواجه محمد
نامر که از احفاد حضرت خواجه سید پیا و الدین نقشبند قدس سره است
و مرید و خلیفه و الدماجد خود که عند لیب مخلص میکند بوده در شاهجهان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراسته و بجلیه توکل
و استغنا پیراسته آشنای بحر حقیقت بود در نهامی شاهراه طریقت
و بهیارت فنون نظم هم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم
از تصانیف او چند رساله است در تصوف از آن جمله ناله درد و آه
سرود که شتم بر بیان عشق و محبت است و تبیان طرق معرفت
بملاحظه در آمده آخر الامر در سنه ۱۱۹۹ تسبیح و تسجین و مائة و الف مجلد برین
آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن هر دو رساله فراچیده شد
از خود برد ظهور تو هر دم ز لب مرا رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا
یادی ز ناله دل گم گشته میدهد هر چار صد بگوش صدای جرس مرا
هر کس دو چار شد بر رخ خود نظر گشاد گاهی ندید آئینه سان هیچ کس مرا
حضور و غیبت روشن دلان بر یک نظر باشد
بزرگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا
اگر ای درد آگاهی ز شمع جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینه دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ ز نماید مرا هر کجا من میروم او پیش میآید مرا
 از مردن هست جان دگر در بدن مرا باشد بنگ صبح نفس در کفن مرا
 پوشیده ام ز خویش نظر در چون جفا باشد ز چشم بسته خود پیر من مرا
 بجام ماسک ساران بزودی می بده ساقی
 جلب آسا هواداران تو بستند محل ما

بنی هیچ دل بپیده ام این همه ناله از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
 چون صبح ز لیس مطلع انوار صفایم آئینه مگر نشود از نفس ما
 شمع بزم عاشقی آه شد بار منست
 هر کجا گل میکند داعی ز گلزار منست

بر آه عشق مرا کار مشکل افتاد است که دل شکسته ام و کار بادل افتاد است
 ناله ام تا بفلک رفت ولی تا بگوش تو رسیدن باقی است
 غنچه سان در دل صد پاره من هوس جامه دریدن باقی است
 دل ز دست تو سراسر خون شد مگر از دیده چکپدن باقی است
 حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی

خود دیداریم هارالذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا چو کرد باد سر خویش تا کجا برداشت
 آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح پنجه خورشید میگردد گریبان گیر صبح